

# أُسْتَنْكَهَا

يارمحمد عرب عامري





مقدمه:

در این نوشتار سعی شده است خاطرات با استفاده از حداقل کلمات بیان شود تا خواننده با صرف کمترین وقت، به مفاهیم بیشتری دست پیدا کند.

این نوشته‌ها، داستانی نیست، اما تلاش شده تا از عناصر داستانی تا حد امکان استفاده شود.

این نوشتار تا حدی تصویرگر برخوردهای طنزآلود برخی رزمندگان و رفتارهای عبادی برخی دیگر است. در عین حال شهادت‌طلبی رزمندگانی را که از آنها مطلبی آورده شده، به تصویر می‌کشد.

در گذشته‌های نه چندان دور، مردم گرمسار به قصه‌های کوتاهی که در شب‌نشینی زمستان، یا در

هنگام خواب کودکانشان نقل می‌کردند، اُستتک  
می‌گفتند.

مسلماً این کار نیز خالی از اشکال نیست و  
نمی‌تواند سلايق مختلف را پاسخ دهد. امید دارم  
ضعف‌های آن را بر من ببخشند.

- اڳه پږسه چي جواب بدم!
- خواهر و برادر هم کلاسند. همیشه مشق برادر را می‌نویسد. اما دیشب وقت کافی نداشته.
- معلم از رضا می‌پرسد:
- چرا یک صفحه رو جا انداختی!
- خانم! از آبی ام پیرسین!
- برای چی از اون!
- آخه اون ننوشته!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید رضا فندالی (گرمسار).

۱۷ شهریور پنجاه و هفت!  
اشک ریزان و هراسان!  
«کشتن! مردم رو کشتن! بیمارستان‌های تهران  
پر زخمی‌ان! پارچه چی داریم!»  
۱۷ شهریور شصت! در بازی دراز به جمعشان  
می‌پیوندند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید عبدالله سرهنگی. (گرمسار)

بارها صدایش را شنیده است:

«مواظب شما هستیم!»

عصر پنج‌شنبه به مزار می‌روند. تراکتوری که

به سرعت عبور می‌کند، به بچه‌ی شهید می‌زند.

مادر شهید بی‌هوش می‌شود. فکر می‌کند بچه

مرده باشد.

نیم‌ساعت بعد!

بچه از بیمارستان برمی‌گردد. صحیح و سالم!

«مواظب شما هستیم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید احمد اصغری (شاهرود).

تانک‌ها حمله کرده‌اند. می‌خواهد سومین تانک  
را هم شکار کند!  
با صدای انفجار، همه نیم‌خیز می‌شوند.  
موشک آرپی‌جی محمدرضا شحنه دارد در  
آسمان می‌چرخد! تکه‌های بدنش روی زمین پخش  
شده است!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی هم‌رزم شهید محمدرضا شحنه (سمنان).





حين عملیات والفجر هشت می بیندش. دارد  
پای زخمی اش را می کشد.  
- چیزی شده؟  
- نه! خورد ولی به دردخور نبود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی اکبر فریدون در مورد شهید شیخ  
حسن رامه‌ای (گرمسار).

پیش نماز نیامده!  
- آقارضا بسم الله!  
- اصرار نکنین! سجده هام طولانیه ها!  
- بهتر! یا الله بایست!  
سجده ی آخر خیلی طولانی می شود!  
همه خسته می شوند. زیرچشمی نگاه می کنند.  
به چادرش رفته. تا می خورد کتکش می زنند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ی همرزم شهید رضا قندالی (گرمسار).

چرا هنوز مونده؟ جنگ که تموم شده!

- برای شهادت!

خاطر جمع است که شهید می‌شود!

می‌رود معبر را بررسی کند.

انفجار والمِر؛ پایان ماندن!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون در مورد شهید

شیخ‌حسن رامه‌ای (گرمسار).



«کی گفته چون بچه‌ی کوچک دارم نرم  
زیارت امامزاده داوود! بچه رو بهانه کردی که من رو  
هیچ طرفی نبری!»  
حرف‌های مادر احمد تأثیر نمی‌کند! ناامید  
می‌خوابد! هاتفی می‌گوید:  
«بدون وضو شیرش نده! مقامش بالاست!»  
نوزده سال بعد خوابش تعبیر می‌شود!  
سال شصت و هفت!  
اروند!  
شهادت احمد!»

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید احمد صائمی (شاهرود).

رگبار مسلسل عراقی‌ها!

شیخ حسن می گوید:

«بچه‌ها پخش شین توی دامنه!»

توی یک چاله. شیخ حسن ایستاده، فریدون

نیم‌خیز، علیرضا مؤمنی هم نشسته.

تانک از روبه‌رو شلیک می‌کند.

« شیخ حسن سالم می‌ماند! فریدون زخمی ولی

مؤمنی شهید می‌شود! »<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون در مورد

شیخ حسن رامه‌ای (گرمسار).

سوار اتوبوس می‌شود.  
همسر چندبار از کنار خیابان پسریچه‌ی  
چهارماهه را به رخس می‌کشد!  
هربار پیاده می‌شود، بچه را می‌بوسد و  
برمی‌گردد.  
«اگه فکر کردی عشق به بچه مانع رفتنم  
می‌شه، اشتباه کردی! من پیرو کسی‌ام که بچه‌اش را  
روی دست به طرف دشمن گرفت تا دین بمونه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید احمد اصغری (شاهرود).

تا امروز کسی اشک عطا را ندیده است. اما  
دارد از پشت پرده‌های اشک بچه‌ها را برانداز می‌کند!  
- به خدا می‌سپارمتون!  
- مگه بار اولته؟ ۹۶ ماه بودی!  
- این بار برگشتی نیست!  
تلویزیون خبر جنگ تن به تن را در مهران  
اعلان می‌کند. دل همسر گُر می‌گیرد.  
چه برگشتی! <sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید عطاءالله ریاضی (گرمسار).

نیمه شب! اشک گشوده در زیر آسمان! دارد  
حسابش را با خدا صاف می کند.  
بعد از مرصاد به دزلی آمده، شاید دلیل  
ماندنش را پیدا کند!  
همه رفته اند! قدیری، عاشور، رشمه ای، بابایی.  
دنیا بر اوتنگ شده!  
پیش از ظهر فردا! صدای انفجار مین والمرو  
رهایی از دنیا!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ای آقای حمید نظری در مورد شهید شیخ حسن  
رامه ای (گرمسار).



- تو که از حنا بدت می یومد، چطور این همه درست کردی؟
- شب آخری می خوام با دست خودم به همه تون حنا ببندم!
- آدم آگه بخواد خودش رو حرومم کنه نمی تونه این قدر محکم حرف بزنه!
- جوابتون باشه فردا!
- تکه های بدنش را صبح جمع کردند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ی همسر شهید به نقل از همزمان شهید احمد اصغری (شاهرود).

خجالت می کشد در چشم مادران شهدا نگاه کند.

یوسف فقط پانزده سال دارد.

دایی را واسطه می کند.

- اینها نمی گذارن من برم جبهه!

- چرا مانع می شین؟

- آخه خیلی بچه است!

رضایت می دهد. دیگر خجالت نمی کشد!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی دایی شهید یوسف عامری (گرمسار).

بلندگوی پادگان قائمیه:

«بعد نماز، دعای توسله!»

- می‌خوای امشب هیچ‌وقت فراموش نشه!

- چی توی کله‌ته؟

گرماگرم دعا چراغ را خاموش می‌کنند تا حال

بهتری پیدا شود.

- گلاب! گلاب!

چراغ که روشن می‌شود، همه سیاه شده‌اند!

حتی مداح!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن دهقانی در مورد شهید رضا فندالی

(گرمسار).

چنبرک زده و بیخ خانه نشسته! کسی که  
لحظه‌ای در خانه بند نمی‌شد!  
- چطور برم توی مردم در حالی که رفیق  
جون‌جونی‌ام شهید شده؟ حاضر بودم  
قطعه‌قطعه بشم ولی اون بمونه!  
- با نشستن چیزی عوض می‌شه؟  
- نمی‌مونم! صبح می‌رم! اسلحه‌اش نباید  
زمین بمونه!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید علی‌اکبر عرب (شاهرود).

می‌دونی از بیت‌المقدّس تا والفجر هشت،  
چندتا عملیّاته؟  
- من و تو سخت‌جونی کردیم تا حالا  
موندیم!  
- خواستیم عالم بشیم و خدا رو بشناسیم،  
رفقا عاشق شدن و بهش رسیدن!  
سر مزار پرویز می‌رود تا بپرسد: «راه عشق از  
کدوم طرفه؟»<sup>۱</sup>  
«پرویز!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون در مورد شهید  
شیخ‌حسن رامه‌ای (گرمسار).

کارش شاد نگه داشتن بچه‌هاست! هر روز به

نوعی!

می‌گوید:

«فردا ساعت پنج پهلوان می‌باد! هر کی

می‌خواه ببینه پنجاه تومن بده! او ماشین از روی

سینه‌اش رد می‌کنه!»

با پول‌ها به شهر می‌رود و برای سنگرها

فانوس می‌خرد!

به جای پهلوان روی زمین می‌خوابد و

رزمنده‌ای از روی سینه‌اش رد می‌شود! با فرقان!<sup>۲</sup>

---

۲- شهید پرویز قدیری که به شدت مورد علاقه‌ی شهید رامه‌ای بود.

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی میراخوری در مورد شهید رضا

قندالی (گرمسار).

کربلای پنج!

ترکش پس سرش را برده. روی برانکار،  
آخرین نفس‌ها را هدر نمی‌دهد. سه‌بار امام زمان را  
صدا می‌زند و سه‌بار پدر را.

هزار کیلومتر آن‌طرفتر پدر از خواب می‌پرد و

می‌گوید:

«انا لله و انا اليه راجعون!»

مادر می‌پرسد: «سیاوش شهید شده؟»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید سیاوش بازوکی (گرمسار).

«چرا دلم این همه آشوبه!»  
پستچی نامه‌اش را به دست مادر می‌رساند.  
به دخترش می‌دهد که بخواند.  
«چرا خونیه؟ نکنه خون‌دماغ شده باشه؟»  
نامه را می‌قاپد! خونی نمی‌بیند! روز بعد خبر  
شهادتش را می‌آوردند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید احمد صائمی (شاهرود).



پدرش در باغ بیل می‌زند. مرخصی بعد از  
آموزش یوسف تمام شده است.  
تا دم در بدرقه‌اش می‌کنند. اصرارشان برای  
خداحافظی او با پدر بی‌نتیجه می‌ماند.  
می‌گوید:  
«اگه محبتش گل کنه بازم می‌گه بچه‌ای!  
نمی‌گذاره برم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید یوسف عامری (گرمسار).

«عباسی! عباسی! شهادتت مبارک!»  
تا می‌آید این شعار را می‌دهد. مادر  
می‌گوید: «کم بدبختی کشیدم تا به این جا رسوندمت؟  
حالا می‌خوای شهید بشی و بازم بدبختی بکشم؟»  
می‌گوید: «شهید می‌شم که بشی مادر شهید!  
خدا به خاطر تو، کلی از گناهکارها رو بیمارزه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید علی اصغر عباسی (شاهرود).

- یا سیدالشهدا! چی شده؟  
علیرضا در بغل یکی از اهالی است! بند جگر  
مادر پاره می‌شود!  
- از پشت بام حسینیه افتاده!  
مادر سرتاپای او را دست می‌کشد! در لحظه‌ی  
افتادن امام حسین را صدا کرده است!  
می‌ماند که شهید شود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید علیرضا مؤمنی (گرمسار).

- آگه منفجر می شد تکه بزرگه مون گوشمون بود!

- حالا که نشد! نترس! کشاورز ابر رو می بینه و خوشحال می شه. وقتی نمی باره می گه: 'آسمون ابر داشت ولی امر نداشت!' این خمپاره هم امر نداشت.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمدرضا بیگلری در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

سُر می خوردی، پنجاه متر به عقب  
 برمی گشتی! شیب تقریباً شصت درجه بود.  
 یوسف به طرف دره سُر خورد! نمی دانم  
 چقدر! دیده نمی شد! فرمانده گفت: «هر که سُر بخوره،  
 برگشتنی نیست! اون پایین بیست متر برفه!»  
 پانزده روز بعد جنازه اش از حرم امام رضا  
 برگشت.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای جلال یازوکی در مورد شهید یوسف  
 عامری (گرمسار).

به خواهرش می‌گوید:  
«نمی‌دونم چرا این دفعه این طوری شدم! اسم  
امام حسین که می‌یاد منقلب می‌شم!»  
خواهر می‌گوید:  
«کار هر دفعته! کی می‌خوای این بازی‌ها رو  
تموم کنی؟ تو صدبارم بری سالم بر می‌گردی!»  
«این بار آخره! حالا می‌بینی!»  
راست می‌گوید. گلوله تانک لاله‌ی خواهر را  
می‌چیند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید علیرضا مؤمنی (گرمسار).

- عکس علیرضا رو بدین ببریم برای چاپ  
اطلاعیه!

مأمور بنیاد شهید می گوید:

«این که مال بچگی شه! عکس جدیدش رو

ندارین!»

- این رو دو ماه قبل گرفته!

- آخه نه محاسنی! نه هیکلی!

- کدوم بچه ی شونزده ساله محاسن داره که

اون داشته باشه؟

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ی مادر شهید علیرضا مؤمنی (گرمسار).

رزم شبانه! همه لباس کهنه‌ها را می‌پوشند.  
آقارضا که اورکت نو به تن دارد!  
- حیفه! کثیف می‌شه!  
- چه حیفی؟ دادن که بپوشیم!  
بعد از رزم.  
- دلت اومد کثیفش کنی؟  
- مال من که نیست!  
- مال کیه؟  
- مال تو!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای احمد شاه‌حسینی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).



عزمش را جزم کرده.  
- دایی جان! بیا بریم تظاهرات! بلکه این شاه  
لعنتی بره!  
اما دایی نگران نان زن و بچه‌اش است!  
- اگه تیر بخوریم کی به دادمون می‌رسه؟  
- ارزشش رو داره! اگه بمونیم آخرش مردار  
می‌شیم! کشته بشیم شهیدیم! مخالفت با شاه  
حمایت از اسلامه!  
مقاومت دایی می‌شکند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی دایی شهید علی‌اصغر عباسی (شاهرود).

نیمه شب از خط برمی گردند. هوا سرد است.  
همه خوابیده‌اند.  
آقارضا چند پتو زیرش انداخته و چندتا  
رویش! برای فرمانده و همراهان پتویی نمانده. می‌رود  
که حداقل یکی از پتوها را از روی او بردارد.  
- از روی من بردار! من بیدارم!  
تا صبح سرما صاف می‌کنند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر شعبانی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

منطقه‌ی برفی و صعب العبورِ گردِش.  
علیرضای شانزده ساله احساس می‌کند نمی‌خواهند او  
را به عملیات ببرند.

- اگه من رو نبرین، قیامت شکایت می‌کنم!  
نیومدم بخورم و بخوابم!  
فرمانده سر دوراهی می‌ماند! آخر کوچک  
است و شرایط سخت.

- چشم! عملیات بعدی می‌بریمت!  
سیل اشکش سد فرمانده را می‌شکند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید علیرضا مؤمنی به نقل از هم‌رزم  
شهید (گرمسار).

گم شده پیدا می شود! خواهر می گوید:  
«می دونی توی این مدّت چی به سر ما اومد؟  
بی خداحافظی گذاشتی و رفتی!»  
«آبجی جان! فکر می کنی اگه برای خداحافظی  
می یومدم، مامان می گذاشت برم!»  
با چارقند سفیدی که بر سر دارد، اشکش را  
پاک می کند:  
«مادر جان! دیگه هروقت خواستی برو! اما  
بدون خداحافظی نه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید علیرضا سلمانی (شاهرود).

خواهر می خواهد بداند که برادر در خلوت  
خود چه می کند. به بهانه چای به اتاقش می رود.  
کنارش می نشیند:

«اومدی مرخصی که خودت رو این بالا  
زندونی کنی؟ داری چی می نویسی؟»  
«خدایا! چرا این آجی ها رو اینقدر فضول خلق  
کردی؟»

وصیت نامه می نوشت!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید علیرضا سلمانی (شاهرود).

در هر جلسه‌ی دعا یکی دو نفر ادعای دیدن  
اولیای خدا را می‌کنند. مداح با آب و تاب می‌خواند و  
بیچّه‌ها اشک می‌ریزند. می‌خواهد حالشان را بگیرد!  
کنار مداح می‌نشیند. دقایقی بعد میکروفون را  
از او می‌قاپد:

«خودم دیدم! سوار اسب بود! بگم کی

بود؟ بگم؟»

«بگو آقارضا!»

«زورو بود!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمد نظری در مورد شهید رضا فندالی  
(گرمسار).

دبیرستان می‌رود. رفت و آمد چند کیلومتر،  
آن هم در سرمای شدید دشوار است. پدر می‌خواهد  
برایش لباس گرم تهیه کند.  
- می‌خوام برات اورکت بخرم!  
- ممنون بابا! نمی‌خوام!  
- چرا پسرم؟  
- از چهارصدتا دانش‌آموز مدرسه چهارتاشون  
اورکت ندارن! بیوشم باید خجالت بکشم!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید عسگر صبوری (گرمسار).

نارنج‌های درشت را به جای پرتقال دزفولی  
می‌خرد! وقتی نمی‌تواند بخورد، سخاوتش گل می‌کند:  
«برادرها! بهتون پرتقال می‌دم ولی شرطش  
اینه که پوستش رو نریزین! برای بسیجی‌ها زشته!»  
از شهر که بیرون می‌روند، نارنج‌ها را به جای  
پرتقال پوست می‌کنند.  
مثل اسید سولفوریک غلیظ است. همه را توی  
سرش می‌کوبند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای قاسم علی‌بیگی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).



می‌خواهند با زن دادن به او، پای‌بندش کنند.  
خصوصاً وقتی از سربازی برمی‌گردد!  
- هر کی رو می‌خوای بگو!  
- بذارین امام بیاد!  
امام می‌آید. فشار مضاعف می‌شود!  
- صبر داشته باشین!  
جنگ شروع می‌شود! به جبهه می‌رود و بر  
می‌گردد. بازهم فشار!  
- جنگ تموم شه!  
با کمتر از حوری به حجله نمی‌رود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید عسگر صبوری (گرمسار).

بچه‌ها دارند سینه می‌زنند. از راه می‌رسد.

«سلامتی‌اش صلوات!»

به زور صلوات، میکروفون را به دستش می‌دهند. دست را با آهنگ سینه‌زنی بالا و پایین می‌برد.

«های‌های! های‌های»

چند دقیقه تکرار می‌کند تا شور ایجاد شود.

محکم به سینه می‌زنند.

«های بانو! های بانو!»

او جلو و بچه‌ها پشت سرش! نوش جانش!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای ابوالفضل قندالی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

«شهادت نصیب خوبا می شه! هر چی خدا

بخواد خوبه!»

رفقایش شهید می شوند! او که شیمیایی شده،

نمی تواند نفس بکشد. داغ دار دوستان رفته هم هست.

به همسرش می گوید:

«اگه می بردنم، شماها این همه سختی

نمی کشیدین!»

هیجده سال برای نفس کشیدن دست و پا

زدا!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید اصغر عرب سرهنگی (گرمسار).

- پیش از سوار شدن به صف شین براتون  
عطر بزنم!  
شیشه‌ای در دست دارد. به شیشه‌ی عطر  
می‌ماند. به کف دست همه می‌مالد و صلوات  
می‌فرستد. ماشین دارد راه می‌افتد!  
- برادرها! ممکنه شهید بشین و نتونم ازتون  
حلالیت بگیرم! چیزی که بهتون مالیدم  
قطره‌ی بینی بود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحیم عرفانیان در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

در حمام صحرائی دارد برای خودش می‌خواند  
و لیف و صابون می‌زند. هواپیماها دارند بمباران  
می‌کنند. ترکش‌ها به بدنه‌ی حمام می‌خورد.  
- برو جای دیگه! من تازه اومدم!  
خواندنش قطع نمی‌شود!  
«یکی بره به آقارضا خبر بده که دارن بمباران  
می‌کنن!»

- تازه اومدم چیه؟
- دارن بمبارون می‌کنن!
- همان‌طور تا دل سنگر می‌دود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحمت‌الله مداحی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

«از دست یک افسر عراقی وا کردم خیلی  
قیمتیه! هرچی فکر کنی داره!»  
با دست راست محکم مچ دست چپش را  
پوشانده است.

- بذار ببینمش! به کسی نمی‌گم!
  - ممکنه به کار جنگ بیاد!
  - غنیمت جنگیه! باید بدیش به مسؤلین!
- به زور دستش را باز می‌کنند! شکل ساعت  
کشیده است!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحیم عرفانیان در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

فرمانده از شوخی‌های او عاصی شده. با  
خودش می‌گوید:

«می‌فرستمش ادوات تا حالش جا بیاد!  
حسن آقا حالش رو می‌گیره!»

چند روز بعد از آن جا عبور می‌کند. پرک  
چادر را کنار می‌زند. حسن آقا دارد از خنده ضعف  
می‌رود!

- این کیه فرستادیش این‌جا؟ پدرم در  
اومده این‌قدر خندیدم! <sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحیم عرفانیان در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

هشت سال، هر چهل و پنج روز، ده روز  
مرخصی می آید! همسر و فرزندان دلتنگش می شوند.  
- این بار که بیاد نمی گذاریم دیگه بره!  
وقتی می آید، شادی چنان در زندگی جاری  
می شود که یادشان می رود.  
خنده را که بر لبان همسر می بیند، می گوید:  
« باید یک روز ببرمت جنگ زده ها رو ببینی! »<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید عطاءالله ریاضی (گرمسار).



هوا چند درجه زیر صفر است. بچه‌ها اسهال  
خونی گرفته‌اند!

آقارضا وارد می‌شود و کنارش می‌نشیند.  
دلوآپسی او را درک می‌کند. بعد از صحبت فرمانده  
می‌گوید:

«حق داری والله! من هفت تا قاطر دسته  
این‌همه سختی می‌کشم! تکلیف تو دیگه معلومه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمد نظری در مورد شهید رضا فندالی  
(گرمسار).

با صدای زنگ مثل فنر می‌پرد. دوشنبه‌ها ده  
صبح قرار دارند. پای تلفن می‌نشیند. تکان نمی‌خورد.  
از قبل ترتیب گزارش را داده است. حال و  
روز بچه‌ها! دلتنگی‌ها! حضور در صف‌های مختلف!  
زنگ تلفن همه‌ی ترتیب‌ها را به هم می‌ریزد.  
آخر صحبت حرف همیشگی:  
«صبر داشته باشین! جبهه به من نیاز داره!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید عطاءالله ریاضی (گرمسار).

در کمپ سَقَز، منتظر عملیات مانده‌اند. نباید  
 خسته شوند. آقارضا ادای پهلوان‌ها را در می‌آورد.  
 بناست وقتی زور می‌زند کسی طناب را ببرد!  
 او زور می‌زند و بچه‌ها صلوات می‌فرستند!  
 بارها تکرار می‌کنند و طرف طناب را نمی‌برد.  
 در یک فرصت استثنایی رو به وردستش  
 می‌کند:

«نامرد ببر! این قدر زور زدم مُردم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای حسن فایض در مورد شهید رضا قندالی  
 (گرمسار).

نوروز نزدیک است. می‌خواهد رسم  
شال‌اندازی را در جبهه زنده کند. چفیه‌ی یوسفی را از  
روی بند برداشته و به کسی می‌دهد که شال بیندازد.  
شال می‌اندازند. با حرکت دست و دهان به  
یوسفی می‌فهماند:

«قیچی!»

چفیه را می‌برد و می‌گوید:

«پسته گذاشتم بکشین!»

باقی‌مانده‌ی چفیه را به طرف صاحبش پرت

می‌کند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای قاسم علی‌بیگی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

در نامه‌اش می‌نویسد:

«باباجون! به مامان یک چیزی بگو! وقتی

نمره‌ام کم می‌شه سرم داد می‌زنه!»

بعد از چهل و پنج روز مرخصی می‌آید. دختر

هنوز در آغوش پدر است. به همسرش می‌گوید:

«به من هرچی می‌خوای بگو! اما سر

عزیز در دونه‌ام داد زن!»

- مگه نگفتم چیزی ننویس که بابا ناراحت

بشه؟<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی دختر شهید عطاءالله ریاضی (گرمسار).

روی آکاچو منتظر کسی هستند که ازشان  
عکس بگیرد. آقارضا به طرفشان می‌رود:  
«نوار فشنگ ببندین! اسلحه دست بگیرین!  
چطوری بفهمن عکس جبهه است؟»  
همین کار را می‌کنند. آکاچو دارد روی آب  
لنگر بر می‌دارد.  
- برین عقب! کمی به راست! کمی عقب! تو  
برو اونور!  
می‌افتند توی آب و او کلید می‌زند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای حسن بلوچی در مورد شهید رضا فندالی  
(گرمسار).

- یکی از قاطرها ترکش خورده. افسارش را گرفته و به طرف بهداری می‌برد!
- کجا می‌بریش؟
  - نیروم ترکش خورده می‌برم بهداری!
  - آخه قاطر رو می‌برن بهداری؟
  - تو که فرماندهی دسته‌ای چرا این حرف رو می‌زنی؟
  - مرد حسابی!...
  - من که مثل تو نیستم به نیروهام اهمیت ندم!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن درهقانی در مورد شهید رضا فندالی (گرمسار).

یک جوان! محاسن مشکی و بلند! به مهتابی  
حسینیه غش غش می خندد! عده‌ای دورش جمعند.  
فکر می کنند دیوانه است.

- به چی می خندی!
- این مهتابی نورش سفیده!
- بریم تانک‌های عراقی منتظرن!
- بریم یکی رو بفرستیم اینها رو بذاره سر  
کار! هنوز جا دارن! فقط نیم‌ساعت خندیدن!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).



مثل شیر بی‌باک است. اما دلش چنان رقیق  
است که گریه‌ی کودکی او را بی‌تاب می‌کند.  
- با این روحیه چطوری توی ارتش موندی؟  
اگه بهت بگن مردم رو بزن!  
- سربازام می‌دونن که سر تفنگ‌هاشون رو  
کدوم طرف بگیرن! ناراحت نباش!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای ولی‌الله دهقانی در مورد شهید عطاءالله  
ریاضی (گرمسار).

پتوهای زیادی روی هم چیده شده. کسی با یک پتو گرم نمی‌شود. او با یک پتو خود را پوشانده است.

- این همه پتو این جاست! زیر یک پتو خودت رو گلوله کردی!

- یک پتو رو یکی برام جمع می‌کنه! بیشتر بشه قول می‌دی صبح جمعش کنی؟<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

نامادری هراسان از خواب می‌پرد.  
مرد می‌پرسد: «چی شده؟»  
- مجید شهید شده! سر هم نداره!  
- دیوونه شدی؟  
صدای اذان صبح. زنگ حیاط. خیر شهادت!  
بدن بی‌سر!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی نامادری شهید مجید آتش‌فراز (گرمسار).

از بس بچه‌ها را می‌خنداند، چند قرص  
خواب‌آور در شربت حل می‌کند و به خوردش  
می‌دهد.

بچه‌ها اشاره می‌کنند که نخورد. اما او تا ته‌اش  
سر می‌کشد!

ساعتی بعد به سراغش می‌رود:

«نکنه مرده باشه!»

انگار نه انگار که قرص خواب‌آور خورده!  
بالای سرش که می‌رسد طوری نعره می‌زند که کم  
مانده زهره‌ترک شود!

پاورقی:

برگرفته از خاطره‌ی آقای سیدهاشم موسویان در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

دنبال کسی می‌گردند که بتواند شهید بدون  
سر را بشناسد!  
- شما می‌شناسین؟  
- آره! کاردک نقاشی دست راستش رو  
بریده بود. خودم بر دم دکتر بخیه کرد!  
درست تشخیص داده، بذار مردم او را  
نامادری بدانند!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی نامادری شهید مجید آتش‌فراز (گرمسار).

هوایماهای عراقی می چرخند و بمب می ریزند.  
همه دنبال جان پناه می گردند. فرمانده را صدا  
می زند: «سردار! سردار! بیا این جا!»  
فرمانده که فکر می کند کسی زخمی یا شهید  
شده به سرعت می آید.  
- بی زحمت سر این بز رو نگاه دار بدوشم!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای عزیز همتی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

فرمانده بیمار شده است. معاونین و فرماندهان گروهان‌ها و دسته دارند می‌روند که احوالش را بپرسند.

- کجا بدون من؟

- می‌ریم به حاجی سر بزنیم!

فرمانده می‌گوید:

«شستم از پریروز درد می‌کنه!»

- بده ببینم!

- کار تو نیست!

- من! روزی بیست تا پاچه‌ی بز جا می‌اندازم!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای عزیز همتی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

در دوره‌ی طاغوت از سرباز فرار می‌کند. پدر  
به زحمت برایش معافی می‌گیرد.  
- چی شد که سرباز فراری شدی و بابات  
کلی پول داد تا برات معافی بگیره، حالا  
داوطلبانه می‌ری جبهه؟  
- خب اون دوره‌ی طاغوت بود! حالا می‌رم  
که از اسلام دفاع کنم!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید ایرج عرب‌سرهنگی (گرمسار).



وقتی می‌خواهد بیرون برود، هر پوتین یا  
اورکتی که دم دست است می‌پوشد. همه وسایلشان را  
قایم می‌کنند.  
نیمه‌شب گلوله‌های شیمیایی روی سرشان  
می‌ریزند. او اولین کسی است که از چادر بیرون  
می‌رود.  
صبح وقتی جنازه‌اش را پیدا می‌کنند اورکت  
مسیب در تنش است.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای عزیز همتی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

دور سفره‌ی صبحانه نشسته‌اند.  
«شکم ایرج پاره شده بردنش اسلام آباد!»  
همه می‌خندند.  
«علم غیب داری مادر؟»  
خبر عملیات والفجر مقدماتی.  
همرزمانش خبر مجروح شدنش را می‌آورند.  
همه‌جا را می‌گردند ولی پیدایش نمی‌کنند.  
سه ماه بعد، سردخانه‌ی تهران. شهید راتحویل  
می‌گیرند.  
شکمش پاره است!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید ایرج عرب‌سرهنگی (گرمسار).

- امشب شهید می‌شم! هرچی دارین بیارین  
بخورم!

- آدم قحطه تو شهید بشی!

- شام نخورده شهید می‌شم دلت می‌سوزه  
ها!

- کوفت بخور!

شیمیایی می‌زنند. اولین نفر است که بیرون  
می‌رود. و ...<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای عزیز همتی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

پدر و مادرش فوت کرده‌اند. خواهر کوچکش  
با آنها زندگی می‌کند. همسر تلاش می‌کند او را از  
رفتن بازدارد.

- خواهر کوجولوت چی می‌شه!
- غصه‌ی هیچ‌کدومتون رو نمی‌خورم!
- می‌سپرمتون به خدا!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

«فرمانده‌ی آزاده! آماده‌ایم آماده!»  
 همه یک‌صدا شعار را می‌دهند. آقارضا زیر دو  
 خم فرمانده را می‌گیرد و روی کولش می‌گذارد. شعار  
 قطع نمی‌شود! تاریک تاریک است.  
 در یک فرصت استثنایی فرمانده را به زمین  
 می‌کوبد و در می‌رود!  
 بچه‌ها، دوباره فرمانده را به دوش می‌گیرند:  
 «تورو خدا بذارین زمین! تا یک جای دیگه‌ام  
 خرد نشده!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای غلامرضا سلیمی در مورد شهید رضا  
 قندالی (گرمسار).

- فکر می‌کنم باردار باشم! این دفعه رو نرو!
  - برو دکتر و نتیجه رو برام بنویس!
- زینب وقتی به دنیا آمد، شش ماه بود که پدرش شهید شده بود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

شام را خورده‌اند. او و دوستانش تازه  
رسیده‌اند. چیزی برای خوردن نمانده!  
- نگران نباشین سیب‌زمینی دارم!  
کمی می‌گذرد! گرسنگی فشار آورده!  
- چی شد آقارضا؟  
- چه خبره! تازه سر شبهه!  
- وقت خوابه!  
پاشنه‌ی پایش را که از جوراب بیرون زده  
نشان می‌دهد:  
«آب‌پز کنین با هم بخوریم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).



بعد از نماز و دعا! شهرام و حسین همچنان  
توی حال خودشانند. بچه‌ها به چادر رفته‌اند و  
آب‌گوشت را نوش جان کرده‌اند. ته غذا در آمده  
است.

می‌آیند. هنوز چشمانشان اشکی است. آقارضا  
می‌گوید:

«می‌خواستین زودتر بیاین! خودتون دیر  
کردین، حالا گریه می‌کنین؟»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).





- برادرم شهید شده یا شوهرم؟
- اشکش را پاک می کند و می گوید:
- برادر من! و شوهر تو!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

ادای زور و در می آورد و سربه سر بچه‌ها  
می گذارد. یکی او را می خواباند و دیگری از پشت  
گردن تا پایین بلوزش را می برد!  
وقتی رهایش می کنند، هر نیمه‌ی بلوز به  
طرف یک دستش آویزان است!  
«صبح با همین وضع می رم پیش فرمانده!»  
مجبور می شوند بلوز نو بهش بدهند و  
صدایش را بیندازند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای قاسم علی‌بیگی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

نزدیک نیمه شب است. از مرخصی برگشته.  
کارت شناسایی هم ندارد.  
- زنگ بزنین اگه دونفر نیومدن دنبالم!  
زنگ می زنند. چند لحظه بعد، تویوتا با دو  
سرنشین می آید!  
- باید فرمانده باشه!  
- اگه با شما کار داشته باشیم کجا بیایم؟  
بگیم کی رو می خوایم؟  
- بیاین گردان! آفتابه آب می کنم!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای قاسم علی بیگی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

«خیلی بده که از خانواده‌ی ما هیچ‌کس شهید نشده!» نوزده سال داشت. تازه از فتح المبین برگشته بود. ما را غصه گرفت. می‌خواست آمادگی داشته باشیم.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).



«اگه بدونین بچه‌های یونزده شونزده ساله چه  
پدري از دشمن در می‌يارن!»  
و ادامه می‌دهد: «چرا خدا من رو لایق  
نمی‌دونه؟»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

«دیشب توی خواب آقای رو دیدم که به  
بچه‌ها نگاه می‌کرد! دست نداشت! پرسیدم: چکار  
می‌کنی؟» گفت: «دارم اسامی بچه‌هایی که فردا شهید  
می‌شن، می‌نویسم!»

- بدون دست؟

- دیگه جایی که تو باشی من حرف نمی‌زنم!  
هر وقت می‌یام حرف بزنی توی ذوقمون  
می‌زنی!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای سیدهاشم موسویان در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).



پدر می گوید:

- تو هنوز بچه‌ای! منم پیرمرد و مریضم!

باید بمونی و مواظب من باشی!

- این همه بچه‌های همسن و سال من که

توی جبهه‌ان، پدر و مادر مریض ندارن؟<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

طلبه‌ی جوان به جزیره‌ی مجنون آمده. از  
جنايات صدام حرف می‌زند. او بعد از صحبت کنارش  
می‌نشیند

- بذارين دستتون رو ببوسم!
- اين چه حرفيه؟
- تو رو خدا آقا!
- مگه من کی‌ام؟
- آقا! اگه شماها نبودين، ما توی اين مار و  
موش‌های خندق چکار داشتيم؟<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن همتی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).



- بهشتی نمی‌گذاره رییس جمهور کارش رو  
بکنه! براش دنده پنج درست می‌کنه!  
- این حرف دشمنه! کی می‌خواین بیدار  
شین؟  
روزنامه‌ها نوشتند:

«انفجار حزب جمهوری! بنی‌صدر فرار کرد!»  
سیدا! نکنه به اون‌ها حرف تندی بزنی! حالا  
دیگه خون بهشتی بیدارشون می‌کنه!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای سیدکریم کاظمی در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

نماز مغرب و عشا به جماعت برگزار می شود.  
بچه ها می خواهند شام بخورند. اما او همچنان  
دور کعت، دور کعت می خواند.

- بسه دیگه همه رو کلافه کردی!
  - باید تا صبح نماز بخونم! شب آخرمه!
  - بلند شو تا مَهر رو توی سرت نکوبیدم!
- پیش از فجر پرواز کرد!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن همتی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

- بی‌دین‌ها هرچی سلاح مدرن دارن، به  
صدام نسیه می‌دن! اما حاضر نمی‌شن از ما  
پول نقد بگیرن و بدن!
- پس با چی می‌خوایم پیروز بشیم؟
- عوضش خدا فرشته‌هاش رو به کمک ما  
می‌فرسته!

پاورقی:

۱- برگرفته از وصیت‌نامه‌ی شهید غلامرضا متولی (گرمسار).

فرمانده دارد مسؤولین واحدها را برای حمله  
توجیه می کند. می آید و کنارشان می نشیند!  
الاغی از دسته ی دوآب عرعر سر می دهد! او  
مسؤول آنهاست.

می بینی تو رو خدا! دو دقیقه نمی تونیم توی  
جلسه شرکت کنیم! فوری صدامون می کنن!  
عرعر دوباره.

- بچه های شما این قدر اذیتتون می کنن؟<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ی حجت الاسلام حسن همتی در مورد شهید رضا  
قندالی (گرمسار).

فرمانده‌ی دسته می‌خواهد نیروهایش را توجیه کند. آرپی‌جی‌زن دسته نیست!  
«اون برادر آرپی‌جی‌زن رو صدا کن بیاد!»  
می‌آید و کنار فرمانده می‌نشیند. فرمانده به پشتش می‌زند و می‌گوید:  
«ساکتی آقارضا؟ چیزی بگو!»  
به پشت فرمانده می‌زند و می‌گوید:  
«یواش یواش دوش همه‌تون سوار می‌شم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای حسن فایض در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

پدر وقتی شور و شوق مردم را می بیند که دارند قربانی می کنند، می گوید:  
«جلوی چنین امامی باید پسر قربونی کرد!»  
پسرک از جا بلند می شود و می گوید:  
«من رو می بری جلوی امام قربونی کنی؟»  
پدر، اسماعیل را به یاد می آورد! او هم به  
ابراهیم نه نگفت!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید حسن کاسبان (گرمسار).

-تو که چوپانی، شیک کردنت برای چیه؟  
-آدم وقتی می‌خواد نماز بخونه و بره مسجد،  
باید تمیز و مرتب باشه!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهیدحیدر بینائیان (دامغان).

جیره‌ی چهل و هشت ساعت را داده‌اند.  
- بیا نهار!  
- شما بخورین!  
- نهار که نخوردی بیا شام بخور!  
- بخورین! سیرم!  
وقت حرکت به طرف خط، کوله‌ها از جیره  
خالی شده است.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحمت‌الله مداحی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).



- به این قاطرها آموزش دادم که وقتی  
صدای خمپاره می‌شنون بخوابن!  
هرچه صدای خمپاره در می‌آورند، آنها فقط  
گوششان را جابه‌جا می‌کنند.  
- تو که گفتی اینها تا سوت خمپاره رو  
بشنون می‌خوابن!  
- آره! ولی خر که نیستن! صدای خمپاره رو  
می‌شناسن!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای حسین کیفری در مورد شهید رضا فندالی  
(گرمسار).

حیدر در کرمان سرباز است. پدر برایش

می‌نویسد:

«اگه به حرف بالادستی‌ها به طرف مردم

تیراندازی کنی عاقبت می‌کنم!»

جواب می‌دهد:

«من طرفدار امام! اگه مجبور بشم

بالادستی‌ها رو می‌زنم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید حیدر بینائیان (دامغان).

- امشب شهید می‌شم! هرچی داری بیار  
بخورم!
  - آدم قحطه که تو شهید بشی؟
  - قسم می‌خورم! آخر خطه!
- مقداری پسته و کمیوت گلابی به او می‌دهد.  
«حالا شد حسابی! اون طرف فکری به حالت  
می‌کنم!»  
چهار ساعت بعد شهید می‌شود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای عزیز همتی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

با چند سرباز دیگر از پادگان کرمان فرار کرده‌اند. در اصفهان دستگیر و روانه‌ی زندان می‌شوند.

«می‌کشمنون؟»

«تا کی باید بمونیم؟»

«اضافه خدمت می‌خوریم؟»

حیدر سکوتش را می‌شکند:

«ما به حرف امام فرار کرده‌ایم! اگه بکشمنون

شهیدیم! مهم نیست چی سرمون بیاد!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهیدحیدر بینائیان (دامغان).

- بهم زن می‌دین؟
- هر دختری رو بخوای؟
- کی از شما دختر خواست؟ زن می‌خوام!
- مادر معنی حرفش را درست نمی‌فهمد!
- گفتی چی می‌خوای؟
- زن، مادر جون! زنی که هم بچه‌ی شهید کمالی
- رو نگه داره و هم بچه‌ی خودم رو!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید رضا قندالی (گرمسار).

- چکار می‌کنی زیر دوش؟ یک دور که  
بزنیم باز خاک مالی می‌شی!  
- آخرشه! فقط غسل شهادت مونده!  
بیرون می‌آید. هنوز خیلی دور نشده‌اند که  
هوایماهای عراقی بمب خوشه‌ای می‌ریزند. فقط او  
شهید می‌شود.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید حیدر بینائیان (دامغان).

- نمی تونم! بیخشین!
  - چرا؟
  - شما هنوز ازدواج نکردین، من بیوه‌ام!
  - خوب! چه عیبی داره؟
  - آخه سرنوشت بچه‌ی شهید چی می‌شه؟
  - نوکری‌اش رو می‌کنم!
  - کار آسونی نیست!
  - تو بله رو بگو!
- همبازی مجید می‌شود تا حامد به دنیا می‌آید!  
بعد هم دنبال شهید می‌رود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی همسر شهید رضا فندالی (گرمسار).

می خواهد به جبهه برود. پدر اجازه نمی دهد.

- من می رم!

- آگه رفتی بر نگرد!

- می رم و بر نمی گردم!

گوسفندها را جلوی برادر کوچکتر رها می کند

و می رود. بعد از ساعتی برمی گردد. گلیم پهن می کند

و به نماز می ایستد.

پدر منتظر می ماند تا نمازش تمام شود. در

آغوشش می گیرد. او را می بوسد و می گوید: «برو!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید حیدر بینائیان (دامغان).



«مادر جان! نمازت رو بخون اما روزه برات

واجب نشده!»

پایش را به زمین می کوبد و می گوید:

- من رو بیدار کنین! می خوام روزه

بگیرم!

- از درس می مونی!

- نمی مونم! دلَم می خواد تا به خودم

واجب نشده ثوابش رو بدم به تو و

بابا!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید حمیدرضا عرب (گرمسار).

- چندساله ازدواج کردی؟
  - سه ساله.
  - بچه داری؟
  - یک پسر.
  - چند سالشه؟
  - یک سال.
- یک پس گردنی به او می‌زند: «من دیشب ازدواج کردم، بچه‌ام دوسال و نیمشه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای ابراهیم تاج‌الدین در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

ماشین پلی کپی در مدرسه نیست! به  
زاندارمری نامه می نویسد!

- به کسی شک داری؟

- نه!

□

- قربان! می گن دیشب همه جا اعلامیه

پخش شده!

- باید با همان دستگاه، تکثیر شده باشه!

نامه ی بعدی را می نویسد:

«ریاست محترم! دستگاه سر جایش است!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره ی آقای محمدرضا بیگلری در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

- آقارضا می‌یاد یا نه؟
- آره می‌یادا!
- او که تازه ازدواج کرده، چطور خانمش اجازه داده بیاد جبهه؟
- گفته: «می‌رم دستشویی و بر می‌گردم!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهرام امیراسدی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

کنار نهر می‌نشیند. روی زمین! خاکی خاکی!  
- آقارضا! این همه می‌ری جبهه، یک‌خرده  
هم به فکر زندگی باش!  
- نه برادر! این قدر می‌رم که یا جنگ تموم  
بشه و یا من شهید بشم!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای امامقلی قندالی در مورد شهید رضا قندالی  
(گرمسار).

نوروز پنجاه و شش. چند نوجوان دارند  
چهره‌ی شهر را عوض می‌کنند. نیمه‌شب است!  
حسن با سوت زدن، آمدن فرماندهی پاسگاه  
را خبر می‌دهد. به داخل خیاطی می‌خزند!  
فرمانده می‌پرسد:  
«اینجا چکار می‌کنین؟»  
- لباس پرو می‌کنیم!  
- زودتر برین خونه‌هاتون!  
وقتی می‌روند که شهر با تصویر امام آذین  
شده!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمدرضا بیگلری در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

به سؤال‌ها جواب بده:

- بلوغ چیه؟
- بلوک چیه؟ اسلحه‌ی کیکاووس رو بده!
- اشاره‌ای به هم می‌کنند که قاطی دارد.  
می‌زند زیر گریه و بیرون می‌رود!
- «باید راضی‌اش کنیم!»
- «برادر! این نوجوونی که رفت می‌شناختین؟ از  
ما ناراحت شد!»
- «صدتا مثل شما رو دست می‌اندازه! داشت  
می‌خندید و می‌رفت!»

پاورقی:

۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای قاسم علی‌بیگی در مورد شهید رضا قندالی (گرمسار).

«بچه‌ها درس نخونین دیپلمه‌ها بیکارن!»  
شعاری است که بچه‌های درس نخوان  
می‌دهند. او که کلاس دوم راهنمایی است. با همین  
شعار ترک تحصیل می‌کند.  
بعد از مدتی راهی جبهه می‌شود. یک دو سفر  
که می‌رود و بر می‌گردد، با جدیت شروع به درس  
خواندن می‌کند.  
در زمان شهادت چهارم دبیرستان است.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید حمیدرضا ناظریه (گرمسار).





«چرا نیومد؟»

همه می گویند:

«دیشب رفته خطا!»

مضطرب و سرگردان است.

- برو اهواز کارت دارن!

- چه کاری؟

- حسن بیمارستانه! می خوان بری پیشش!

وقتی به محل می رسد که برادر روی دست

مردم در حال تشییع است.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمدرضا بیگلری در مورد شهید حسن

کاسبان (گرمسار).

برای گرفتن قلعه‌ی هزار کانیان، حسن اولین داوطلب است. به قلعه نرسیده، هوا روشن می‌شود.

می‌گوید:

«تیمم کنین و نمازتون رو بخونین!»

بالا تر می‌روند! باران گلوله و نارنجک اجازه‌ی

پیشروی نمی‌دهد.

می‌گوید:

«وسایلتون رو بریزین و برین عقب!»

همه برمی‌گردند. اولین داوطلب میان بچه‌ها

نیست! بعدها چوپانی جنازه‌اش را پیدا می‌کند.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی هم‌رزم شهید حسن بینائیان (دامغان).

این پارچه‌ی معمولی نیست! چهل نفر امضاش  
کردن! خواستین خاکم کنن، توی دست راستم  
بذارین!

خواهر که چند روز یک‌بار در تشییع شهیدی  
شرکت می‌کند، این حرف‌ها را جدی نمی‌گیرد!

□

خبر شهادت برادر به یادش می‌آورد که ...!

- شیمیاییه! نمی‌تونین نزدیک بشین!

- شهادت‌نامه چی...؟! <sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید حمیدرضا ناظریه (گرمسار).

«امروز بازدید داریم! هر کسی قسمت خودش  
رو مرتب کنه!»  
این را فرمانده می گوید.  
آقارضا مسؤول قاطرهاست. به یکی از آنها  
اورکت و کلاه کاسکت می پوشاند. به گردنش هم  
مقوایی آویزان می کند که رویش نوشته:  
«سویر اتاندار!»<sup>۱</sup>  
با اصرار می خواهد که از قسمت او هم بازدید  
کنند!

پاورقی:

۱- نوعی هواپیمای نظامی که دولت فرانسه به عراق داده بود.

از پدر می‌خواهد که برای پسرش اسم بگذارد.  
«اسمش را چی می‌گذاری بابا؟»  
قطره اشک مثل دانه‌ی الماس روی صورتش  
سُر می‌خورد:  
«دلَم می‌خواد اگه خدا صدتا پسر هم بهم بده  
اسمش رو حسن بذارم!»  
«مبارکه ان‌شاءالله!»<sup>۲</sup>

---

۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای مجید عامری در مورد شهید رضا فندالی (گرمسار).

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمد کاسبان (گرمسار).

دموکرات‌ها از روستا تیراندازی می‌کنند.  
رزمنده‌ای مجروح می‌شود.  
«باید او را از صحنه خارج کرد.»  
حسن قد کوتاه! او را روی دست دارد. به  
عقب می‌برد در حالی که پای مجروح بر زمین کشیده  
می‌شود.  
«همت بلند می‌خواهد!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی هم‌رزم شهید حسن بینائیان (دامغان).

«وقتی از اون بالا افتاد، باید می‌مرد! اینکه فقط  
سرش شکست، حکمتی داشت!»  
مادر منتظر حکمت است. امام انقلاب می‌کند.  
جنگ شروع می‌شود! مادر حکمت را بعد از  
شهادتش پیدا می‌کند!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید حسن اسکندری (شاهرود).

حسن در پیرانشهر سرباز است. صدام روی  
شهر موشک می ریزد. او که هیچ وقت تحمل گریه‌ی  
بچه‌ها را نداشته نمی‌تواند برای نجات مردم نرود.  
موشک بعدی از او فقط دو پا و یک پلاک بر  
جا می‌گذارد!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید حسن اسکندری (شاهرود).





- بر سر پیمانم با امام هستم!
- چرا؟
- چون او بر سر پیمانش با خدا هست!

پاورقی:

۱- برگرفته از وصیت‌نامه‌ی شهید حسن اسکندری (شاهرود).

- نباید روی سرشون کوکتل بریزین! این‌ها  
جاهلن!

- اون‌ها پیشنماز مون رو زدن! طرفدار شاهن!  
دقایقی بعد! شاه‌دوست‌ها با چماق و تبر وارد  
بازار می‌شوند! به هیچ کس رحم نمی‌کنند. شیشه‌ای  
سالم نمی‌ماند.

خون بچه‌ها دارد می‌جوشد! پسرک همچنان  
اعتقاد دارد که باید بیدارشان کرد!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمدرضا بیگلری در مورد شهید حسن  
کاسبان (گرمسار).

در حال دیدن صحنه‌ی خداحافظی بچه‌هاست.  
برادر کوچکتر بادگیر ضد شیمیایی ندارد!  
«بدون بادگیر که نمی‌شه! حتماً شیمیایی  
می‌زن!»  
بادگیرش را به او می‌دهد. خودش به طرف  
خط راه می‌افتد.  
صبح وقتی ابرها باز می‌شود، بمب شیمیایی بر  
سرش می‌افتد! <sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای محمد کاسبان در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

پیرمرد به او می‌گوید:

- تو که کارت چیز دیگه‌است، برای چی

اومدی اینجا؟

- بقیه برای چی می‌یان؟

- قسم می‌خورم که شهید می‌شی! رنگت

داره داد می‌زنه!

او از راز آمدنش آگاه است! به شلمچه می‌رود

و ساعتی بعد...<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی حاج آقا یوسفی در مورد شهید حسن کاسبان

(گرمسار).

حسن داماد اوست! اما او نگران است که چرا  
عکسش را بالاتر از شهدای سادات زده‌اند. به خواب  
می‌رود.

حسن روی قله ایستاده! پسرش که هنوز  
کوچک است به طرفش می‌دود. می‌خواهد خود را در  
آغوش پدر بیندازد.

«جلو نیا! بدنم پر مواد شیمیاییه! به آفاجان هم  
بگو مقام شهید رو خدا تعیین می‌کنه!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی پدر شهید حسن کاسبان به نقل از پدربزرگ  
شهید (گرمسار).

- چی شده که دارن چراغ می دن؟
  - ماشین رو نگه دار ببینیم چی شده؟
  - این ها شیمیایی شدن!
- دو هم رزم وقتی به بیمارستان می رسند که  
تاول ها راه نفس را بسته است. خدا حافظی انگشتی!  
رفتن آخرین رمق و بسته شدن چشمها!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رضا گیلوری در مورد شهید حسن کاسبان (گرمسار).

- همه‌ی آرزوم اینه که تو درس بخونی! من  
به سختی بزرگت کردم!  
یک گام به طرف پدر بر می‌دارد. دست پدر  
را در دستان خود می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن نگاه  
ملایمی به چهره‌ی پدر:  
«وارد دانشگاهی شده‌ام که استادش حسین  
است و وسعتش به اندازه‌ی کربلا.»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی پدر و وصیت‌نامه‌ی شهید حسن کاسبان  
(گرمسار).

به شدت مجروح شده! بعضی انگشتان دستش هم از جا کنده شده! او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

خواهرش برای ملاقات به تهران آمده. اشکریزان دارد به طرفش می‌رود. طرف تختش؛ چشم حسن به خواهرش افتاده. می‌خواهد بلند شود. قیافه‌اش درهم فرورفته است:  
«من که چیزی‌ام نیست! کی آدرس این‌جا رو بهت داده؟»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید حسن لهردی (گرمسار).



سرباز عراقی عاصی شده است.  
«مگه توی این کانال چند نفرن! من که تا حالا  
دست کم صدتاشون رو کشتم!»  
آقارضا خسته می‌شود و دیگه کلاه<sup>۱</sup> را روی  
چوب بالا نمی‌برد.  
سرباز عراقی خوشحال است که همه را کشته  
است.<sup>۲</sup>

پاورقی:

۱- کلاه کاسکت.

۲- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید رضا قندالی (گرمسار).

پیرمرد به سراغ یکی از معتمدین محل

می‌رود:

«نود سالمه! حسین اغلب جبهه‌است! حسن

پاهش رو توی یک کفش کرده که بره! شما یک

چیزی بهش بگین!»

«چشم کربلایی! اگه شده از ماشین پیاده‌اش

کنم، نمی‌گذارم بره!»

پای اتوبوس‌ها دنبال حسن می‌گردد. پیدایش

نمی‌کند.

شرمنده‌ی پیرمرد می‌شود. حسن از پادگان

تماس گرفته!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مؤلف در مورد شهید حسن لهردی (گرمسار).

تاب دیدن اشک حسین را ندارد.  
«مادر جان! می‌خوای بری برو!»  
چند دقیقه بعد!  
مادر را صدا می‌زند. سیبی را به او می‌دهد.  
می‌گوید: «سیب بعدی توی بهشت!»<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید حسین درزی حرفه (سمنان).

خواهر منتظر تمام شدن نماز اوست. اما او  
قرآنش را دست می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند.  
حوصله خواهر سررفته! گوشه‌ی سجاده را  
گرفته و می‌گوید:  
«بیا پایین! یاالله بیا پایین! خسته‌اش کردی!  
این سجاده گناه داره تو اینقدر روی‌اش می‌شینی!»  
قرآن را می‌بوسد. و مشغول بازی با خواهر  
می‌شود.<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی خواهر شهید حسین لاسجردی (سمنان).

همسرش در بیمارستان نیاز به خون دارد.  
خون نیست. نزدیک صبح شده. امیدش دارد قطع  
می‌شود.

- برو تهران خون بیار؟  
حیران و سرگردان از در بیمارستان خارج  
می‌شود.

حسن از مأموریت شبانه بر گشته؛ چهره‌ی  
غم‌گرفته‌ی مرد را نشانه می‌رود. همراهش می‌شود  
تا نگرانی‌اش را بشوید. با چهارصد سی‌سی خون!<sup>۱</sup>

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی عموی شهید حسن کاسبان (گرمسار).

یکی از هواپیماهای جنگی عراق را می‌زنند. او

می‌دود.

- باید راننده‌اش رو بگیرم!
- مگه این‌جا می‌افته؟
- توی بغداد هم بیفته می‌گیرمش!
- می‌دود به طرف عراق! ساعتی بعد برمی‌گردد.
- گرفتی؟
- آره! اونور سیم خاردارها گرفتمش!
- پس کو؟
- ولش کردم! روباه بود!

پاورقی:

۱- برگرفته از خاطره‌ی برادر شهید رضا قندالی (گرمسار).